

نگاه

مروری بر کتاب «طغیان توده‌ها»

نادانی تاریخی

در جهان امروز ما با رفاه بیشتری مواجه هستیم، رفاهی که باعث شده سطح زندگی به‌سرعت بالا برود، اما آیا در این جهان مرفه‌تر ما با انسان بهتری نیز روبه‌رو هستیم. برای مطالعه درباره این پرسش اساسی کتاب «طغیان توده‌ها» نوشته خوزه ارتگا ئی گاست، فیلسوف و متفکر برجسته اسپانیایی، راهنمایی جالب خواهد بود.

گاست در کتاب «طغیان توده‌ها» که نخستین‌بار در سال ۱۹۳۰ منتشر شد، یعنی در زمان بحران‌های بزرگ سیاسی اروپا از جمله ظهور فاشیسم، با نگاهی انتقادی و فلسفی، به پدیده ظهور «انسان توده‌ای» می‌پردازد که از دید گاست، در واقع «انسان بدوی» است، که از دلان‌های پشت در صحنه کهنه تمدن خزیده است؛ توده‌هایی که در یک محیط زندگی به سر می‌برند که دارای امکانات بی‌شمار است، بدون آنکه در این راه از طرف خودشان کوشش و تلاشی شود، چنان‌که خورشید در آسمان است، بی‌آنکه آن را روی شانه خودمان بالا برده باشیم.

گاست در ابتدای بحث از حالت روحی جاهلانه «انسان توده‌ای» حرف می‌زند که هیچ چیز آنها را به‌اندازه رفاه و آسایش خودشان مشغول نمی‌سازد و در همان حال نیز علیه منشأ این آسایش تلاش می‌کنند. از آنجا که مزایای تمدن را ناشی از اختراعات و اکتشافات اعجاز‌آمیز نمی‌دانند و باور ندارند که اینها را فقط با کوشش‌ها و مواظبت‌های بسیار می‌توان حفظ کرد، تصور می‌کنند رل آنها در این بازی محدود در این است که با فریاد بلند آنها را مطالبه کنند، چنان‌که گویی حقشان است و وقتی توده‌های مردم از گرسنگی عاصی می‌شوند و در پی نان می‌گردند، به این منظور ناآلویی‌ها را خراب می‌کنند.

به عقیده گاست تمدن قرن نوزدهم چنان است که به «آدم عادی» اجازه می‌دهد تا زندگی خود را در یک دنیای پر از فراوانی مرتب کند و از این دنیا فقط فراوانی وسایل را ببیند، نه مشکلات را. آدم عادی در برابر خود قوانین راحت، دولت‌های دلسوز، دستگاه‌های افسانه‌آمیز، داروهای معجزه‌آسا می‌یابد. اما او نمی‌داند کشف و اختراع این داروها و دستگاه‌ها چقدر مشکل و تأمین تعبیه آنها برای آینده چقدر دشوار است. او به این پی نمی‌برد که تشکیلات دولتی چقدر نامطمئن است و حتی به‌رحمت متوجه وظایف خود در برابر آن می‌شود. این نقصان‌ها او را در ریشه وجود خودش می‌پوسانند و خراب می‌کنند. چراکه او را مانع از آن می‌شوند که با «جوهر زندگی» که آخرین خطرها و اصل مبهمات است، تماس یابد. متناقض‌ترین هیئت انسانی که زندگی می‌تواند تولید کند، «آقای جوان از خود‌راضی» است. و اگر این آدم آن مهرهای شود که در اجتماع مؤثر باشد، آن‌وقت است که دمیدن در شیبور خطر واجب می‌شود، چه، انحطاط بشریت را تهدید می‌کند. از نگاه گاست «انسان توده‌ای» که امروز در همه‌جا جای خود را باز می‌کند و بی‌فرهنگی باطنی خود را بر مسند می‌شاند، درواقع «بچه‌ی لوس» تاریخ بشریت است: «بچه‌ی لوس» وارثی است که فقط «وارث» است و لاغیر.

می‌رآت وی امروز تمدن است با تمام مزایای آن –راحتی، اطمینان و غیره. ... به وارث همیشه شرایط زندگی‌ای سپرده شده‌اند که او خود به وجود

نیاورده و با زندگی شخصی او رابطه ارگانیک ندارند. او به مجرد ورود در

صحنه حیات، بدون آنکه بداند چرا، خود را صاحب ثروت و مزایایی می‌بیند. باطنا نمی‌داند با آنها چه آغاز کند، چراکه از خود او نیستند. اینها سلاح‌های

پر عظمت شخص دیگری هستند، از یکی از اسلاف او. او محکوم به آن است

خود را در قالب دیگری وانمود کند، یعنی نه می‌تواند دیگری باشد و نه

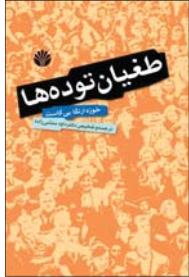
خود. اصالت زندگی او بی‌چون‌وچرا از دست می‌رود و فقط «نمایشی» یا «وانمود» وجود بیگانه‌ای می‌شود. کثرت وسایلی که او به اداره آنها مجبور است، به او اجازه نمی‌دهد تا سرنوشت شخص خود را انجام دهد؛ زندگی او می‌پلاسد. نتیجه این امر بلاهتی است که در خاندان‌های قدیمی بروز می‌کند

– بلاهت، که شبیه به هیچ چیز نیست و واقعا هیچ‌کس مکانیسم باطنی و

تراژیک آن را تشریح نکرده. این مکانیسم هر نجبایی میراثی را بی‌چون‌وچرا به انحطاط سوق می‌دهد.

گاست در اینجا به اهمیت حیاتی مطالعه و تفکر در تاریخ اشاره می‌کند: تمدن پیشرفته، یعنی مسائل مشکل‌تر. به همین جهت هرقدر پیشرفت بیشتر باشد، خطر بزرگ‌تر است: زندگی دامن‌ا خوش‌آیندتر، اما به همان نسبت هم پیچیده می‌شود. پرروشن است که با درهم‌پیچیدگی روزافزون مسائل، اسباب حل آنها نیز کامل‌تر می‌شوند. اما هر نسل جدیدی باید این اسباب دقیق را تصاحب کند. در میان همه آنها –برای اینکه «محسوس»-تر باشیم– یکی را، که به‌طور پیش‌پاافتاده‌ای با جلورفتن یک تمدن مربوط است، نام ببریم؛ و آن این است که در پشت هر تمدنی گذشته‌ها انبار می‌شوند: تجربیات و خلاصه بگویم، تاریخ. دانستن تاریخ جهت نگهداری و دنبال‌کردن یک «تمدن رسیده‌ی پخته» از تکنیک‌های درجه اول است. نه از این لحاظ که راه‌حل‌های مثبتی برای اختلافات جدید زندگی تحویل دهد – زندگی دامن‌ا غیر از آن‌ها نیست – بلکه از این نظر که مانع از تکرار اشتباهات کودکانه از من گذشته می‌شود. اما اگر آدم تنها با این راضی نشود که پیر شده و زندگی کم‌کم برای او مشکل‌تر می‌شود، و علاوه بر آنکه حافظه خود را از دست داده هیچ تجربه‌ای هم نیاموزد، آن‌وقت دیگر همه‌چیز بر باد رفته. و من تصور می‌کنم اروپا درست دچار یک چنین وضعی است.

طین هشدار تاریخی گاست را در این پاراگراف باید بارها خواند که از پیامد عدم توجه به تاریخ و رجعت به بربریت می‌گوید: معاصران «فهمیده‌ی» ما گرفتار نادانی تاریخی عجیبی هستند. من ادعا می‌کنم که روشن‌بینان اروپایی امروز به‌مراتب کمتر از آندهایی که در قرن ۱۸ و یا خود ۱۷ زندگی می‌کردند، با تاریخ آشنا هستند. دانش تاریخی «الیت» مسلط آن روز– مسلط به معنای اعم خود– ترقیات عجیب قرن نوزدهم را امکان‌پذیر می‌ساخت. سیاست آنها –سیاست قرن هجدهم– به خصوص در این زمینه بود که از اشتباهات سیاسی گذشته بپرهیزند. سیاست آنها اصولا روی این اشتباهات تنظیم شده بود و اجزای اساسی آن عبارت بودند از تجربیات دور و درازی که برهم انباشته شده بودند. اما قرن نوزدهم کم‌کم «کولتور تاریخی» را از دست می‌داد، اگرچه در جریان همان قرن متخصصان تاریخ را به‌صورت «علم» ترویج می‌کردند. جز، بزرگ خطاهای اصلی این «عدم توجه» همان‌هایی هستند که ما امروز هم دچار آنهایم. در سی سال اخیر قرن نوزدهم در زیر زمین تحولی شروع شد، رجعت به بربریت آغاز گردید، یعنی موجودی پدیدار گشت صاف و ساده بدوی، که گذشته‌ای نداشت یا گذشته را فراموش کرده بود.



طغیان توده‌ها

خوزه ارتگا ئی گاست

ترجمه داود منشیزاده

انتشارات اختران



نادر شهریوری (صدقی)

پیلاطس حاکم روی شهر غیر رومی یهودیه بود، اما شهرت او به‌ خاطر حکومتش بر شهری پرآشوب نبود، بلکه به خاطر محاکمه مسیح بود. پیلاطس که به مدت ده سال از ۲۶ تا ۳۶ بعد از میلاد در شهر یهودیه حکومت می‌کرد، در آخر و به‌رغم خواست درونی‌اش، حکم به صلیب کشیدن عیسی را می‌دهد. مواجهه میان پیلاطس و مسیح در دیوانخانه با دادگاه به همان میزان که معروف است، حائز اهمیت تئوریک نیز هست. عیسی در جریان محاکمه‌اش از حکمروانی بر جهان می‌گوید اما نه اکنون که پادشاهان زمینی حکومت کرده‌اند، زیرا بر این باور است که حکمرانی‌اش از جایی دیگر می‌آید، یعنی از «پدر». در فرازی دیگر، عیسی سمت‌وسوی پادشاهی زمینی را به سوی «حقیقت» سوق می‌دهد و از «حقیقتی» سخن می‌گوید که در قانون شهر وجود ندارد، بلکه سوبه‌های آسمانی دارد و آن‌گاه برای آنکه دلیلی بر سخنان خود آورده باشد، خطاب به حاضران و آیندگان می‌گوید هرکس که صاحب حقیقت است، سخنان مرا می‌شنود. پیلاطس که جزء شنوندگان است به فکر فرو می‌رود، آنچه برای او عجیب است، «حقیقت» است. «حقیقت» برای پیلاطس واژه‌ای نامانوس است، چنان‌که گویی بار اول است که می‌شنود. از همین رو پیلاطس به تعبیر نیچه محترمانه‌ترین درشت‌گویی تمامی دوران‌ها را بر زبان می‌آورد و از عیسی می‌پرسد «حقیقت؟ به‌راستی حقیقت چه چیز است؟». بسیاری درشت‌گویی پیلاطس را طعنه‌آمیز و حتی مایه تمسخر عیسی تعبیر می‌کنند، اما رفتارهای بعدی پیلاطس آن را این‌گونه بیان نمی‌کند، زیرا پیلاطس بعد از صدور حکم اعدام عیسی طلب آب می‌کند تا تست‌های آلوده خود را بشوید تا شاید خود را از سنگینی بار جنایت برهاند. به بیانی دقیق‌تر، پیلاطس بعد از طرح مسئله «حقیقت» دچار نوعی تناقض می‌شود؛ از طرفی باور دارد که حقیقتی وجود ندارد، شواهد حقوقی نیز همین را بیان می‌کنند، و از طرف دیگر بر این باور است که به صلیب کشیدن عیسی برحق نیست.

در اینجا سیاست پیلاطس قابل تأمل است؛ او می‌کوشد مانند هر حاکم دیگری با توسل به سیاست پراگماتیستی –عمل‌گرایانه– کاری کند که بر آشوب و هرج‌ومرج فائق آید تا امنیت برقرار شود، و از طرفی دیگر پیلاطس با کنشی سسمبلیک که شستن دستانش است، می‌کوشد از جنایتی که انجام داده تبری جوید و خود را مبری نشان دهد. در همه حال پیلاطس با تبعات بعد از «حقیقت» روبه‌رو می‌شود. آنچه بر او یا درواقع بر وجدان او سنگینی می‌کند، «حس گناه» ناشی از «حقیقتی» است که عیسی بر زبان جاری کرده

است. تنها در این صورت پیلاطس مجاز به هر کاری نخواهد بود و نمی‌تواند خود را از تبعات عمل خویش مصون بدارد. در تناقضات پیلاطس مفهوم عمیق سیاسی نهفته شده است و آن اینکه خارج از دایره سیاست همواره چیزی یا مازادی وجود دارد که هر کنشگر یا سوزه عرصه سیاست، ناگزیر به رعایت آن است، مانند حقیقت، ایده و... . جز این سیاست، سوبه‌های گشودگی درهای خود را وامی‌نهد و در چارچوب سیاست‌های عمل‌گرایانه یا همان پراگماتیستی باقی می‌ماند.

به نظر لاکان «هر انسانی دو بار می‌میرد، یک بار به صورت مرگ طبیعی و بار دیگر به شکل مرگ نمادین. اما مرگ نمادین اهمیت بیشتری دارد، زیرا در آن صورت است که در خاطره جمعی به خاک سپرده می‌شود و بدل به تجربه و قدرتی از خانواده و ملت خویش می‌گردد.» «آنتیگون» سوفکل نمونه انسانی است که دو بار می‌میرد؛ بار اول به وسیله عموی خویش کرئون زنده‌به‌گور می‌شود و بار دوم به‌ خاطر تبعیت از «قانون پدر»، قانونی که از «قلب» فرمان می‌برد. آنتیگون با به خاک سپردن برادرش پولونیکس علی‌رغم خواست کرئون به جهان نمادین –سمبلیک– قدم می‌گذارد تا نمادی شود برای استمرار خویش، جز این بدل به روحی سرگردان همچون پدر هملت می‌شود یا همچون پیرمرد خنزرپنزی هدایت در دور باطل هر روز پوچ‌تر و مضحک‌تر می‌شود.

جوهر کلام آنتیگون همان پاسخی است که به حاکم شهر کرئون می‌دهد: «من قوانین الهی را می‌شناسم که اگرچه نوشته نشده‌اند اما جاودانی‌اند». این پاسخی اخلاقی است. اخلاق در درون خود دپویره است. در «آنتیگون» –آنتیگون سوفکل– تنش میان دو قانون انسانی و قانون الهی است؛ قانون انسانی زندگی سیاسی را معین می‌کند و جهان‌شمول و همگانی است، درحالی‌که قانون الهی جوهر درونی جامعه را معین می‌کند. به بیان دیگر، قانون انسانی در فضای باز و روشن‌میدان عمومی شهر است، جایی که یونانیان به آن «آگورا» می‌گویند، و قانون الهی به درون تعلق دارد و رازآلود است. آنتیگون بنا بر اعتقاد قانون درونی

شکل‌های زندگی: یادی از مک‌اینتایر

به مناسبت درگذشتش

در پی فضیلت

دستور فرعون را نقض می‌کند و برادرش را دفن می‌کند؛ قانونی که خیلی روشن نیست و بسیاری به همین دلیل رفتار آنتیگون را درک نمی‌کنند، چنان‌که پیلاطس سخنان عیسی را درک نمی‌کند. اما درک‌نکردن آن مانع از مؤثربودن کنش عیسی در انتقال پیامی که از درون برمی‌خیزد یا به تعبیر لاکان از ضمیر ناخودآگاه نشئت می‌گیرد، نمی‌شود. سخن عیسی درباره حقیقت پیلاطس را معذب کرده و او را دچار تناقض اجتناب‌ناپذیر و غیرقابل حل می‌کند. این «عذاب» البته دامن کرئون و خانواده‌اش را نیز می‌گیرد، تا بدان حد که کل خانواده کرئون، از پسرش که عاشق آنتیگون بود تا همسرش، یکی بعد از دیگری خودکشی می‌کنند و کرئون نیز در آخر درمی‌یابد که کاری جز خودزنی نکرده و حتی خود را علی‌رغم صراحت قانون شهر در محق‌بودنش گناهکار و قانون‌شکن می‌داند.

آنتیگون به‌مثابه سوبه اخلاقی از قانون درون خود پیروی می‌کند؛ قانونی که معطوف به هیچ امر بیرونی و نگران هیچ پیامدی نیست. کنش آنتیگون و... کنشی نه مبتنی بر کارکرد، بلکه مبتنی بر حقیقتی است که می‌توان به آن وفادار ماند. اکنون در بحران معنا و در زمانه‌ای زندگی می‌کنیم که «کارکرد» و به تعبیر رتق‌و‌فتق‌کردن عمل‌گرایانه موضوع، جایگزین اخلاق و در پی آن حقیقت شده است. در این شرایط سیاست می‌کوشد خود را از تأثیر فلسفه دور نگه دارد، تا با کارگردانی صرف بر هر ایده و فضیلت‌های بلندپروازانه‌ای فائق آید، از این‌رو آن دسته از فیلسوفان سیاسی و به‌ویژه فیلسوفان اخلاقی در انزوا ناخواسته به سر می‌برند.

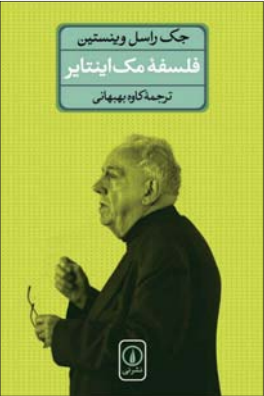
السدير مک‌اینتایر (۱۹۲۹–۲۰۲۵) ازجمله فیلسوفان اخلاق‌مدار زمانه ما بود. او با نقد کارکردهای معاصر در پی فضیلت بود و می‌کوشید انسان را دوباره معنا کرده و تعریفی نوا از انسان پسالیبرال ارائه دهد. به بیانی دقیق‌تر، مک‌اینتایر می‌کوشید انسان‌ها را نه براساس «کارکرد»، بلکه براساس جوهر درونی تعریف کند. زندگی طولانی مک‌اینتایر گواه تلاش پیگیرانه او در این مسیر است. او در آغاز مارکسیست بود، اما تدریجا به سمت کاتولیکی متأثر از ایده مسیحی روی آورد و در سال ۱۹۸۸ رسماً کاتولیک شد. او در عین حال می‌کوشید مدافع نوعی جمع‌ات‌گرایی اخلاقی برای احیای فضیلت در عصر مدرن باشد، آن‌گونه که در عصر کلاسیک یونانی رواج داشت. ایده‌های او تلفیقی از تجربه‌گرایی ارسطو با ایده‌های آکویнас متاله مسیحی بود، اهمیت مک‌اینتایر در نقد وضع موجود از منظر قانون درونی یعنی «اخلاق» بود و در همه حال او توجیه‌گر جهان کنونی نبود.

زندگی خوب و فضیلت‌مند به روایت مک‌اینتایر

در زمینی از فرض و شک، به دنبال نغت هستند». به بیانی دقیق‌تر: «در مسیر جست‌وجو، تنها از طریق درونی‌کردن آسیب‌ها، یعنی برخورد و کنارآمدن با آنان، هدف جست‌وجو، در کشاکش خطرات، وسوسه‌ها و

رنج‌های به‌خصوص هر یک از مراحل، مشخص می‌شود. تجسس همواره یک آموزش است، به عبارت دیگر، تحصیلی در باب شخصیت و خودشناسی است که بایست برای فهم خود، در مسیر به‌خصوص آن، قدم برداشت». پس، فضیلت همان چیزی است که: «ما را در جست‌وجوی خیر حفظ می‌کند و با توانمندساختن ما در برابر آسیب‌ها، خطرات و وسوسه‌ها معرفت به نیکی را، منکی بر خودشناسی، در درون ما، هست کرده و پیوسته افزایش می‌دهد». هر چند این تلاش به‌خصوص، به‌تعبیر رابرت استرن، فعلیتی نیست که بتوان آن را به‌تنهایی عملی کرد، بلکه به دیگران نیز نیاز دارد. همچنین در این مسیر، سنت‌هایی که ما به آن تعلق داریم نیز، کارساز هستند و در این راه ما را همراهی خواهند کرد: «فقدان عدالت، صداقت، شجاعت و فضائل فکری مربوطه، پیوسته از سنت‌های زیستی فاسدی جان می‌گیرند، که با دمیدن روح زندگی در مردم، تجسم معاصر خویش را، صورت‌بندی می‌کنند». بنابراین مک‌اینتایر، با اتکا به اندیشه خود برای تفهیم جایگاه زندگی خوب، به‌نظام تلاشی در باب خردورزی (عقلانیت) این مسئله را ارسطو، مفاهیم به‌خصوص خویش از نیک‌زیستی و نیاز انسان به وجود فضیلت را بیان می‌کند. رابرت استرن در این مقاله با مقایسه اندیشه مک‌اینتایر و هگل، در باب موضوع فضیلت، نشان می‌دهد که برای هگل، زندگی خوب و فضیلت‌مند همواره چون قوه‌ای در درون انسان وجود دارد، اما باید در یک حالت مناسب، خود را نمایان سازد، در حالی که برای مک‌اینتایر، چیزی است که باید به جست‌وجوی آن رفت.

- «ا. فلسفه مک‌اینتایر»، جک راسل وینستین، ترجمه کاوه بهبهانی، نشر نی
- میانهٔ تجسس و سجتن؛ هگل و مک‌اینتایر دربارهٔ زندگی خوب و فضیلت‌مند چه می‌گویند؟؛ رابرت استرن، ترجمه امیرعلی مالکی، نشریه پراکسیس



عطف

مروری بر «مرگی که زندگی است»

بالیده در مرگ

شرق: کتاب «مرگی که زندگی است» حاوی آخرین نامه و یادداشت‌های بیش از پنجاه نفر از محکومان به مرگ و در آستانه مرگ است؛ نوشته‌های واپسین اعضای جنبش مقاومت آلمان در آستانه اعدام در زندان نازی‌ها؛ آنان که در زندان‌ها و اردوگاه‌های حکومت سوسیالیست ملی آلمان جان سپرده‌اند. کتاب با مقدمه مترجم و یادداشتی از ویراستار آلمانی آغاز می‌شود و بعد از دو پیشگفتار به قلم راینهولد نیبور و جورج ان. شوستر، نوشته‌ها در بخش‌هایی با این‌عناوین آمده است: «نخستین هشدارها»، «من در اینجا ایستاده‌ام»، «حضورهای اولیه»، «اراده تو محقق باد»، «شورش مؤمنان»، «ثمرات روح»، «زندانیان آزادی»، «رحمت بر صلح‌جویان»، «طریق ایثار»، «باور دارم چون باورم دارد» و «بالیده در مرگ». درباره مرگ‌ها و اعدام‌ها در اردوگاه‌های نازی روایت‌های بسیاری از بازماندگان یا به تعبیر جورجو آکامین از «شاهدان» وجود دارد که هر یک به زوایای تاریک‌مانده‌ای از تاریخ آن دوران نور می‌تاباند، اما این نامه‌ها و یادداشت‌هایکسر متفاوت هستند؛ چراکه چشم در چشم مرگ نوشته شده‌اند و به قلم آنان که یک‌تته در برابر رژیم بس قدرتمند هیتلر ایستادند و خودشان راه مقاومت و مرگ را انتخاب کردند.

در کتاب «مرگی که زندگی است»، از

برخی از این محکومان به مرگ تنها یک نامه یا یادداشتی مختصر آمده است، اما از اکثر آنها چند نامه یا یادداشت با فاصله زمانی آمده که امکان دیدن تحولات درونی آنها در تنگنای درونی و بیرونی را فراهم می‌کند. از نکات جالب توجه این نامه‌ها و یادداشت‌ها، تنوع افکار و اصنافی است که از آنان نوشته‌هایی پیدا یا انتخاب شده است؛ همه آنان که با تفکرات و مشغولیت‌های مختلف در مبارزه با نازیسم و تباهی، افق مشترک و سرنوشت مشابهی داشتند؛ از کنشیش و دانشجو گرفته تا شاعر، روشنفکر و کشاورز، نظامی، زمین‌دار، کارمند و حتی مقامات سیاسی یا اجرائی در میان این محکومان بوده‌اند. اگرچه یادداشت‌ها تنوع بسیار دارند، در غالب آنها زمینه دینی به چشم می‌خورد. در معرفی کتاب درباره اهمیت روایتگری ستمدیدگان چنین آمده است: «یوهان باپتیست متسن، متاله مسیحی، متأثر از والتتر بنیامین معتقد است روایتگری، خصوصاً روایتگری خاطرات طردشدگان و ستمدیدگان، مزایای بسیاری برای بشر دارد و از تباهی‌های بسیاری جلوگیری می‌کند، روایت خاطرات آنها، حتی مردگانشان، صدایی برای بی‌صداها پدید می‌آورد، دوری از افعال و جست‌وجوی عدالت و آزادی را در انسان برمی‌انگیزد و موجب همبستگی آدمیان می‌شود. همچنین راه را بر سیطره عقل‌انبارانگار بر زندگی بشر می‌بندد. مسلمانان و مسیحیان با تجربه چندصدساله ذکر مصائب، به‌خوبی با این سخن‌او آشنایی دارند.» تمام نامه‌ها شروع یا تکه‌ای تکان‌دهنده دارند؛ برای نمونه نامه‌ای با این عبارت شروع شده است که «تا ساعتی دیگر اعدام خواهم شد و باید نامه وداعی برای شما بنویسم...» یا با این عبارت که «متأسفانه ممکن است این نامه، آخرین نامه من باشد...». آن‌گاه هرچه پس از این عبارت‌ها نوشته شده باشد اهمیتی بی‌مانند خواهد داشت. خواه ساده‌ترین سخنان، مثل اینکه «شاخه‌های تیره و عریان بلوط، امیدوارانه جوانه‌های قهوه‌ای کوچک برای بهار بعدی را به من نشان می‌دهند»، و خواه دشوارترین سؤال‌ها و پیام‌ها، مثل اینکه «خیلی دوست دارم بدانم که تأثیر عملی همه این رخدادها بر شما چه بوده است...». پس آنچه بیش از همه اهمیت نامه‌ها را نشان می‌دهد، این است که رودروزی مرگ نوشته شده‌اند؛ آن‌هم مرگی در راه آرمانی والا.



مرگی که زندگی است

ویراسته هلموت گلویتسر، کته

کوهن، راینهولت اشتایدر

ترجمه جعفر فلاحي

نشر نو